

با یک سبد گل می آیم
با دنیایی از عشق
و چشمه جوشان چشمانم
با قلب زخمی می آیم و
سلامت می کنم
ای خاک تفته خاوران

دلم می خواهد قلبت را
بشکافم
و بر رخسار مرواریدهای
درخشانت
بوسه ای نثار سازم
که عاشق ترین ، عاشقان
در این دشت خفته اند
و با پیکر در هم پیچیده شان
فردای رهائی را فریاد
می زنند

گل فروش خاوران

مثل هر هفته ، مثل 14 سال و سه ماهی که این راه را طی کردم خودم را به دشت پر عزیز خاوران رساندم .
مثل همیشه یارم ، یاورم ، رفیقم ، تنها یادگارم از جهان ، پسر همراهم بود . حالا دیگه برای خودش یلی شده
کپی پدر با همان قد و قواره و با همان صلابت و آرامش ، کوشا در درس و کار ، سربلند و استوار .
عجب روزیه امروز ؛ روز تولد جهان و کیوان ، کیوانی که تنها 5 سال وجود پدر را در کنار خود احساس کرد
و هفت سال تمام نظاره گر تصویری از پدر در پشت شیشه سالن ملاقات بود ولی حالا تمام اتاقش مملو از عکس
های پدر در کنار عکس بزرگی از «ارنستوچگوارا» است .

از وقتی که قد کشید و بلوغ شد ، از وقتی که در کنارم به نبرد با نا برابری ها پرداخت ، جهان را دوباره در کنار
خودم دیدم با تمام صفا و صمیمیتش و همواره در کنارش احساس غرور می کنم همانطور که او (جهان) از همسر
یک زندانی قربانی شده در سیستم طبقاتی و سرمایه داری انتظار داشت .
در این افکار غوطه ور بودم که کیوان سرش را بیخ گوشم آورد و گفت : چیز غریبیه این پسر اینجا چیکار می
کنه ؟

من که اصلاً متوجه اطراف نبودم نظرم بطرف سمتی که او اشاره می کرد جلب شد . با تعجب پسر 12 یا
13 ساله ای

را مشاهده کردم که پشت دو تا سطل قرمز رنگ پر از گل رز یکی رز سرخ و سطل دیگر رز سفید حاشیه دیوار
ایستاده است .

مدتی با سوء ذن و تعجب او را نگاه کردیم ، متوجه شدم خانواده های دیگر هم با همان شیوه او را زیر نظر دارند
. پسری که پشت سطل های گل ایستاده بود با حجب و حیا و معصومیت خاصی تلاش می کرد نگاهش را از چشم
نظاره گرانش پنهان سازد و بخاطر همین هم کاملاً سرخ شده بود عین گل های سرخ داخل سطلش .

به آرامی به مسیر خود ادامه دادیم تا به نزدیکی کانال رسیدیم ، رفیق مادر (مادر ریاحی ها) به آرامی قدم می
زد با کیوان بطرف او رفتم و بعد از دیده بوسی تعجب خودم را از وجود گل فروش در خاوران با او در میان
گذاشتم .

او هم با تمام محبتش گفت : دخترم فکرش را نکن اگه قرار کنترل باشه این جونورا (رژیم) همه جوره ما را
کنترل میکنن و ما هم کار خودمون را می کنیم . البته مدتی اون آقاهه (با سر به نزدیکی پسر گل فروش اشاره

کرد مردی با صورت تراشیده و لباسی مرتب در آن حوالی ایستاده بود (هم که قبلاً" ندیده بودمش هم اینجا پرسه می زنه، احتمالاً" اینها مامورن ومی خوان جوانها را بیشتر شناسائی وکنترل کنن. اما من دلم برای این پسر با این سن وسال می سوزه چرا که آلت دست اینا شده ، ما خانواده ها همه کم وبیش همدیگر را می شناسیم چه از صف وسالن ملاقات وچه از اینجا که دور هم جمع می شیم و حواس همگی مون به این چیزها جمع است .

ضمناً" مادرجون ما که همگی با خودمان گل آورده ایم و از این به بعد هم میاریم پس اینهم نمی تونه برای رژیم مفید باشه بعد از مدتی مجبوره بساطش را جمع کنه وبره دنبال کارش .

من ضمن گوش دادن به حرفهای مادرمتوجه کیوان شدم که یواش یواش خوش را به نزدیکی پسرک گل فروش ومردی که تقریباً" حالا کنار او بود نزدیک می کرد .

با عجله بطرف کیوان حرکت کردم ،در ضمن اینکه می دانستم او جوان بسیار عاقلی است وتا بحال حرکت نسنجیده ای از او سر نزده است ولی باز می ترسیدم دچار احساسات بشه وبخواهد کاری انجام بدهد .

وقتی به کنار او (کیوان) رسیدم در حالی که دست او را گرفته بودم ومی کشیدم گفتم : کجا می روی ؟

با لبخند گفت : می خواهم قیمت گلها را بدانم وهمه آنها را یکجا بخرم تا او مجبور شود اینجا را ترک کند .

در حالی که سعی می کردم او را بطرف دیگری بکشم گفتم : خب چه نیازی به اینکار است ؟ اونا وقتی ببینن نتیجه نداره این پسره را می برن در ضمن مگه نمی تونن از شکلهای دیگه ای هم استفاده کنن ؟

کیوان اصرار کرد وخودش را به جلوی پسرک گل فروش رساند وبا لحن خشکی پرسید: گلها شاخه ای چند است ؟

پسرک با لهجه شهرستانی گفت : اینها ، اینها برای شما مجانیه .

کیوان با تعجب وعصبانیت گفت : برای ما مجانیه !!!؟ برای چی ؟ تو کی باشی که به ما گل مجانی بدهی ؟

قبل از اینکه پسرک جوابی بدهد یکی از خانواده ها به من وکیوان نزدیک شد وگفت : مامورا دارن میان برین داخل جمع

تا نتونن مزاحمتی براتون درست کنن .

دست کیوان را گرفتم ووسط محوطه رفتیم ، در این حال بود که متوجه عده ای با لباس شخصی بهمراه دو پاسدار شدم که به پسرک گل فروش نزدیک شدند وبعد از چند لحظه مشاهده کردم یکی از آنها دوتا سطل گل را برداشته ویکی دیگر از آنها شانه پسرک را گرفته واو را به دنبال خود می کشد . هنوز چند قدمی نرفته بودند دیدم همان فردی که نزدیک پسرک ایستاده بود به دنبالشان دوید وچیزهایی گفت و در یک لحظه همه لباس شخصیها او را دوره کردند وبا عجله همگی از خاوران خارج شدند.

رفیق مادر(مادر ریاحی) که به نزدیکی ما رسیده بود گفت: خوب اینهم از بازی امروزشون ولی شما حواستون جمع باش با دوسه تا از خانواده های دیگه حرکت کنید وسعی کنید ماشین تان بین چند تا از ماشین های خودمان باشد شاید اینها بخواهند کاری انجام بدهند وبرنامه ای داشته باشند .

پس از پایان مراسم بدون اینکه ما خودمان چیزی بگوئیم ماشینمان در بین چند ماشین از خانواده ها قرار گرفته بود وتا جلو خانه هم با ما بودند . تا شب هم مرتب تلفن زنگ می زد و جویای احوال ما بودند. ولی خوشبختانه مسئله ای بوجود نیامد.

تا مدتها بعد من نه اثری از پسرک گل فروش دیدم ونه شخصی را که ماموران دوره کردندوبردند .

اوائل تابستان بود برای دیدن رفیق عزیزی دعوت شده بودم در حوالی محل زندگی این عزیز از کیوان خواستم جلوی اولین شیرینی فروشی توقف کوتاهی داشته باشد تا من جعبه ای شیرینی تهیه کنم .

شیرینی فروشی خیلی مرتب وشیک بود وچند نفر مشغول کار و تعداد ی مشتری در صف صندوق قرارداشتند . منم سفارش شیرینی دادم ، وقتی داخل صف صندوق شدم با تعجب پسرک گل فروش را دیدم که بهمراه کارگر دیگری پشت صندوق ایستاده بوداو هم لحظه ای چشمش به من افتاد . سعی کردم بروی خود نیاورم وحساسیت به خرج ندهم ، مشاهده کردم که صندوق را ترک کرد وبه قسمت دیگر مغازه رفت وخیلی سریع برگشت ، یک لحظه تصمیم گرفتم شیرینی فروشی را ترک کنم ولی فرصت فکر کردن نبود وکس دیگری هم پشت سر من قرار نداشت به جلو صندوق رفتم وکیف پولم را خارج کردم وقتی پرسیدم چقدر میشه ؟ پسرک با همان لهجه ای که به کیوان جواب داده بود گفت قابلی ندارد مجانی است . ماتم برد و در حالی که صدایم را بلند می کردم با عصبانیت گفتم: این مسخره بازی چیه من شیرینی خریدم پولش را می دهم اگر نه می روم جای دیگر آخه به چه مناسبت وبرای چی ؟

پسرک در حالی که مثل لبو سرخ شده بود گفت : خانم مرا نمی شناسی ؟!!! من همان گل فروش هستم که توی گلزارخاوران دیدیدومی خواستید گل بخرید.

گفتم : که چی ؟

گفت : نمی خوای بپرسی تاوان دو سطل گل نفروخته را چطور می دهم ؟

گفتم : اصلاً" به من ربطی نداره تو کی هستی وچکاره هستی منم هیچ وقت قبرستان خاوران نبودم !!! با تعجب گفت : کجای خاوران نبودی خانم مهربان ؟

متوجه شدم گاف دادم کمی دلهره داشتم فکر می کردم توی تله افتادم دنبال راه گریزی بودم گفتم بتوجه!!!
وخواستم راه بیفتم که گفتم: ببخشید ما هم فکر می کنیم عزیز ترین عزیزانمان آنجاست البته فکر می کنیم شاید
هم در نا کجا آباد باشد

متحیر نگاهش کردم گفتم: پسر عمومی منم زندانی بود و اعدام شد همانطور که خیلی از انسانهای دیگر هم
اعدام شدند

با کمی مکث پرسیدم: خوب اون روز چی شد؟ توکی هستی؟ و عمویت کی ست؟ من اصلاً از اینجا شیرینی
نمی خرم و قصد حرکت بسمت درب را داشتم دیدم دوید جلو و در حالی که چشماش پر اشک بود گفت: عموم را
صدا کنم؟ اجازه می دید؟

معصومیت خاصی را در لحن صحبتش و نگاهش دیدم این نگاه و این چشمهای پر اشک میخ کوبم کرده بود. قبل
از اینکه چیزی بگویم یا حرکتی بکنم کیوان که از تاخیرم خسته شده بود و اردشد و تا چشمش به پسرک افتاد با
تعجب نگاهی به من کرد و با ایما اشاره تعجب خوش را نشان داد و گفت: دیر میشه به عروسی نمی رسیم.

گفتم: به چند دقیقه ای صبر کن و رو کردم به پسرک و پرسیدم: خوب نگفتی اون روز چی شد؟ اصلاً چرا گل
آورده بودی خاوران بفروشی؟ توکه شیرینی فروشی گلهای.... قبل از اینکه به سئوالات مسلسل وارم ادامه دهم
پسرک در حالی که اشکش سرازیر شده بود گفت: می دونی خانم این دفعه اولی نبود که ما گل به خاوران می
آوردیم، عمومی من هر چند وقت یکبار که به خاوران میره صندوق عقب ماشینش را پر گل می کنه یا از همه
زودتر میره و یا دیر تر از همه، و گلهای را سرتاسر خاوران پخش می کنه چند بار مورد اذیت و آزار قرار گرفته
ولی میگه پاره تنم آنجاست و تا زنده ام با گل به خاوران می رم. (ولی نمی خواهم همه هم بدونن). وضع مالی
خوبی داره، دوست نداره به کسی فخر بفروشه ایندفعه بمن گفت چرا خانواده ها مجبور باشند از توی شهر گل
بخرند؟ من خودم می برم و به آنها هدیه می دهم شاید یواش یواش بتونیم اونجا را با این بهانه آباد کنیم، بخاطر
این منو با خودش آورده بود.

در عینی که کم کم متوجه موضوع شده بودم پرسیدم: برای چی به خاوران می ره؟ کسی را آنجا داره؟
پسرک گفت: خاوران!!! نمی دونم، خودش هم نمی دونه زن عموم میگه شاید هنوز زنده باشه اون خیلی اومید
وار و مطمئننه بعضی وقتها بیاد پسرش منو تو بغلش می گیره می گه همه پسرها و دخترهای این مملکت بچه های
من هستند تورا هم عین پسر من دوست دارم بی کم و کاست. من حتی لباسهای پسر عمویم را می پوشم درست اندازه
تن من است.

گفتم خوب اون روز چی شد؟

گفتم: من آدم پر دل و جرنجی نیستم، خیلی ترسیده بودم وقتی منوسوار ماشینشون کردن بیشتر ترسیدم، منو
صندلی عقب بین دونفر نشاندند، تا نشستم یکی شون توی سرم زد و در حالی که به مادرم فحش می داد گفت این
غلط ها چیه که می کنی؟ و ماشین راه افتاد. من که حسابی ترسیده بودم هیچی نگفتم که یکی دیگه خورد تو سرم
بخدا خانم خیلی درد داشت ولی نمی دونستم چی بگویم. یکی که جلو نشسته بود گفت بریم اون مرتیکه را هم
میارن تا بفهمیم کی به این بچه خط داده اینجا گل بفروشه.

یکی شون سرم رو فشار داد بطرف پائین بین دوتا پاهام و بعد گفت توله سگ می گی کی بهت گفته اینجا گل
بفروشی یا بلانی سرت بیارم که بابات هم نشناستت؟

گفتم: عموم بهم گفته گل بفروشم آخه اون یه گل فروشی توی خیابون..... داره و یه قنادی یکی شون پرسید
عموت با کیا رابطه داره؟ گفتم: با همه، همه مشتریاش ازش تعریف می کنن بهترین گل و شیرینی را به مردم
می فرشه و تا بحال هم کسی ازش ایرادی نگرفته ولی من نمی دونم شما چرا اجازه ندادید گلهای را بفروشم؟

یکی دیگه خرد پس کله ام و من گریه کردم. رسیدیم به یه جایی که من نمی دونستم کجاست توی یه ساختمان
رفتم و منو بردن توی یک اتاق روی یه صندلی نشوندن. هیچکس توی اتاق نبود و هیچی هم اونجا نبود. صدای
دادزدن عمویم را شنیدم ناراحت شده بودم نمی دونستم باهش چیکار می کنن که اینجوری عریده می کشه تا آخر
شب هی صداشو می شنیدم که قطع می شد و دوباره شروع می شد. دوسه بار رفتم سمت در و با مشت به در زد
کسی در را باز نکرد.

خوابم برده بود گوشه دیوار که در باز شد و یکی اومد توی اتاق و دادزد برای چی خوابیدی؟ بعد بازور دستم را
گرفت و از زمین بلند کرد و در حالی که با سلیلی توی صورتم می زد چشمام را بست و دستم را گرفت و کشید و از
اتاق بردم بیرون توی یه جای دیگه بود که بهم گفت لباسها تو در بیار، من پیراهنم را در آوردم ولی اون گفت
همه لباسات بجز شورتت را در بیار، خجالت می کشیدم ولی وقتی یکی دوتا توی سرم زد قبول کردم، بعد در
حالی که دستم را گرفته بود احساس کردم که منو داخل اتاقی برد و یکی برگشت گفت: حالا چی می گی؟ من
نمی دونستم منظورش چیه که دادو فریاد عمویم را شنیدم که می گفت آدم کشها با بچه مردم چیکار دارید؟ و لاش
کنید بره اون هیچ تقصیری نداره، اون امانته

همون کسی که اول حرف زده بود گفت: خوب قبول می کنی یا اینکه خودت بهتر می دونی باهش چیکار می
کنیم!!!! نگفت چی ولی صدای عمویم را شنیدم که با ناله گفت: کاری به کار اون نداشته باشید و لاش کنید بره
باشه من تعهد می دم.

منو به سرعت از اتاق خارج کردن و لباسهایم را بهم دادند که پوشیدم دوباره منو به همون اتاق بردند. از خستگی گرسنگی از یادم رفته بود و گوشه اتاق خوابیدم. صبح یکی در را باز کرد و گفت پاشو توله سگ و بعد منو با ماشین آوردن نزدیکی خونه عموم ول کردن و رفتند.

در حالی که گریه می کردم پرسیدم: بعد چی شد؟

گفت: یکی از فامیلهای دنبال کار عموم بود بعد از دو هفته اومد خونه ولی خیلی فرق کرده بود. تا مدتی هم با کسی حرف نمی زد ولی چند روز پیش بهم گفت کارنامه ات را که گرفتی برت می گردونم بروجره پیش پدر و مادرت ولی من دلم می خواد اینجا زندگی کنم من عموم وزن عموم را دوست دارم و در حالی که گریه می کرد گفت: ما هفتا برادر و دوتا خواهر هستیم پدرم هم به سختی کار می کنه اما زندگی سخته اینجا من به همه چیز امید وار بودم ولی نمی دونم اگه برگردم احتمالا باید ترک تحصیل کنم و برم کار کنم. البته درسته که عموم بهم قول داده توی بروجره هم شرایط خوبی برای درس خوندن و زندگی برایم درست کنه اما من باورم نمی شه می دونم از اینجا که برم همه سختی ها شروع میشه.

نمی دونستم چی بگم در حالی که اشک هایم را پاک می کردم گفتم: خوب پسر گلم من باید برم پول شیرینی را حساب کن تا برم شاید یک وقت دیگه ای بیام و دوباره ببینمت.

با ناراحتی گفت: من اجازه ندارم پول از شما بگیرم مخصوصاً " حالا که عموم هم می داند شما همانی هستی که توی خاوران بودی و او دیده.

گفتم: آخه چرا؟

گفت: عموم به من گفته هرکس از خانواده عزیزان خاوران به اینجا آمد و تو شناختی حق نداری پول بگیری شما هم یکی از آنها هستی.

گفتم پس چرا عمومیت خودش نمی آید؟

گفت: خجالت می کشد نمی دونم چرا؟ ولی خواهش می کنم اونو ناراحت نکنید، نمی دونید وقتی یکی می آد خرید کنه و اون متوجه میشه و پول نمی گیره چقدر ذوق می کنه.

کیوان در حالی که جعبه شیرینی را برمی داشت دستی به سر او کشید و گفت: مادر بریم دیر میشه به دفعه دیگه میایم (وانگار یادش افتاد که اسم او را نمی داند) مفصل با پسرک گل فروش و عمویش حرف می زنیم.

مدتها ذهن من و کیوان مشغول گل فروش خاوران و عمویش بود.

بعد از مدتی تصمیم گرفتیم بریم و پسرک گل فروش و عمویش را ببینیم و از سرنوشت او مطلع شویم وقتی به جلو مغازه شیرینی فروشی رسیدیم آن را بسته دیدیم کیوان از ماشین پیاده شد که از مشاور املاکی مجاور قنادی در مورد بسته بودن مغازه سؤال کند. بعد از لحظه ای برگشت و در حالی که با ناراحتی ماشین را روشن می کرد غریب: دیر آمدیم.

دلم هری فروریخت و گفتم چی شده کیوان؟

کیوان گفت: چیزی نشده بریم

دوباره پرسیدم: چی شده چرا نمی خواهی جواب بدی؟ بگو مشاور املاکی چی گفت؟

با ناراحتی گفت: آقای اسکندری صاحب قنادی و عموی پسرک گل فروش سخته کرده و تازه از بیمارستان مرخص شده ظاهرآ" وقتی پسرک گل فروش به شهرش بر می گردد او همان شب سخته می کند حال و روز خوشی نداره راستی اسم پسرک گل فروش همایون است.

گفتم: آدرسش را می گرفتی تا به ملاقاتش بریم

کیوان گفت: نداشت یا نخواست بده

دیگه چیزی نگفتم و با بغضی که تمام وجودم را گرفته بودتا خونه سر کردم و شب به چند نفر از خانواده ها زنگ زدم و کل ماجرا را گفتم همه به نحوی اعلام همدردی و همبستگی می کردند و دوست داشتند به نحوی کمکی به همایون و عمویش بکنند.

شهریور درد و غم شهریور تفته و خونین شهریور بی عزیزان زیستن در راه بود و ما در تدارک برگزاری مراسم با شکوهی بودیم کم و بیش با همدیگر هماهنگ کرده بودیم تا با در نظر گرفتن شرایط مراسم روز دهم شهریور را به بهترین شکل برگزار کنیم.

صبح دهم شهریور کیوان در حالی که شاخه های گل را در صندوق عقب ماشین جا می داد هی صدا می زد زودباش مامان دیر میشه. با عجله خودم را داخل ماشین انداختم و راه افتادیم.

اینبار ماموران از فاصله دور تری همه چیز را زیر نظر داشتند وارد محوطه که شدیم تازه هفت یا هشت نفر دیگر رسیده بودند. من به هر طرفی چشم می دوادم که آشنایان نزدیک را پیدا کنم که کیوان گفت: مامان،

مامان!!!!

گفتم: چی شده؟

با لحنی بهت آلود گفت: پسرک گل فروش و بدون اینکه منتظر واکنش و سؤال من باشد با قدمها تند بسمت دیوار شرقی شروع به حرکت کرد و منم مسیر حرکتش را با نگاه دنبال کردم، چشمم به پسرک گل فروش و عمویش که

روي ويلچر نشسته بود افتاد و در کنار آنها نسرین خانم را دیدم که مدتها بود می شناختم منم به آن سمت روانه شدم .

آقای اسکندری همانطور که روی ویلچر نشسته بود تمام بغلش را از گلهای رز سرخ و سفید پر کرده بود . وقتی به نزدیکی آنها رسیدم و در آغوش کشیدن پسرک گل فروش را توسط کیوان دیدم و بعد دیدم کیوان تمام گلهایی را که آورده بود در آغوش آقای اسکندری و روی گلهای دیگر ریخت اشکاتم سرازیر شد .

پسرک گل فروش با شاخه گلی بستم آمد و من او را در آغوش کشیدم و به آقای اسکندری سلام کردم کم کم بقیه خانواده ها که وارد محوطه شدند به جمع ما پیوستند و در حالی که ویلچر آقای اسکندری را همایون (پسرک گل فروش) حرکت می داد و او گلهای (آقای اسکندری) را در محوطه پخش می کرد همگی بدنبال او محوطه را دور می زدیم وقتی مراسم با سرود خوانی به پایان رسید . وقتی که تصمیم داشتیم متفرق شویم پسرک گل فروش (همایون) تکه کاغذی را به من داد و گفت : آدرس خونه عمویم است آگه وقت داشتید یه سری به ما بزنید .

کیوان پرسید : راستی چطوری آمدید و با چه وسیله ای بر می گردید ؟

قبل از اینکه همایون حرفی بزند نسرین خانم گفت : با ماشین خودمان آمدیم من خودم رانندگی می کنم

با تعجب پرسیدم : ماشین خودتان ؟ یعنی تو آقای اسکندری و همایون را می شناسی ؟

نسرین خانم با لبخند گفت : مگه میشه من شوهرم و پسر (همایون) را نشناسم، تلفن من را داری زنگ بزن آدرس می دم یه شام یا نهار را بیاین پیش ما مفصل با هم گپ بزنیم با شرمندگی و تحیر خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم .

توی ماشین مقداری با کیوان حرف زدیم تصمیم گرفتیم در اولین فرصت به خانه آنها برویم و از برخوردهای قبلی در خصوص همایون و آقای اسکندری پوزش بخواهیم .

کمتر از یک هفته بعد من با نسرین خانم تماس گرفتم و شبی به همراه کیوان و یکی دیگر از همسران عزیزان خاوران با دسته گلی و جعبه شیرینی به دیدن آنها رفتیم . حال آقای اسکندری بهتر بود بعد از شام نسرین خانم از همایون خواست به اتاق دیگر برود .

من ضمن پوزش خواهی از آقای اسکندری پرسیدم: چرا ما قبلا" شما را در خاوران ندیده بودیم و تنها نسرین خانم را می دیدیم ؟

آقای اسکندری گفت : من متاسفم ولی بخاطر کارهایی که داشتم یا صبح خیلی زود می آمدم و یا خیلی دیر وقت ولی با ید بگویم در کل مدت زیادی نیست که به خاوران می آییم .

گفتم: آگه حمل بر فضولی نباشه من می خواهم بیشتر در مورد شما بدانم.

آقای اسکندری گفت : من متولد 1322 در یکی از روستاهای بروجرد هستم. بخاطر شرایط سخت درس زیادی نخواندم. خانوادگی پس از سربازی توی بروجرد یه مغازه کوچیک گل فروشی نزدیک بیمارستان باز کردم تقریباً " سال 43 بود که نسرین هرروز که می آمد بره بیمارستان از جلو مغازه من رد می شد . این زمینه آشنایی ما شد . وقتی مدتی گذشت فهمیدم او در حال اتمام دوره پزشکی عمومی خودش است . بگذریم که حوادث چگونه ما را بهم پیوند زد ثمره از دواج ما پسری بود بنام مهران درست 22 شهریور 1344 به دنیا آمد و بعد از مدتی من با کمک پدر نسرین در تهران مغازه ای تهیه کردم . پدر نسرین قناد معروفی بود . کمک زندگی ماشکله دیگری گرفت و من شبانه به تحصیل ادامه دادم تا توانستم دیپلم خود را در سال 51 بگیرم در ضمن اینکه نسرین هم توانسته بود مطبی در حوالی راه آهن و خیابان مختاری تاسیس کند . مهران هر روز بزرگ و بزرگتر می شد و به زندگی ما شور و نشاط ویژه ای می بخشید . بعد از سرنگونی شاه بحث ها و صحبت ها به همه جا کشید از جمله به خانه ما . من نمی دانستم و یا دلم نمی خواست بدانم که چطوری مهران هم وارد سیاست شده اصلاً" فکرش را نمی کردم که با این سن و سال اینقدر حساس و با انرژی و آگاه باشد . او هر از چندی به بروجرد برای دیدن عمو و خانواده عمویم می رفت دقیقاً" یادم نیست ولی فکر می کنم او اائل پانیز بود در عین اینکه مدارس باز شده بودند با اصرار گفت من 48 ساعت به بروجرد می روم و بر می گردم . من فکر می کردم برای دیدن عمویم می رود اما انگار چهلم سیامک اسدیان بود و او خیر داشت در هر صورت موافقت کردیم . امکان تماس با برادرم نبود ولی وقتی 48 ساعت به سه روز رسید دیگر طاقت نیاوردیم و من راهی بروجرد شدم . وقتی به خانه برادرم رسیدم . آنها اظهار بی اطلاعی کردند . دچار ترس و وحشت شدیدی شده بودم . با کلی جنگ و جدل توی ترمینال بروجرد متوجه شدم او با اتوبوس تا بروجرد آمده ولی بعد چه شده نمی دانستم . به هر دری می زدم ، از هر کسی می پرسیدم ، بیمارستانها ، قبرستانها همه را زیر پا گذاشتم ولی ثمره ای نداشت . دوباره به ترمینال رفتم یکی از کمک راننده ها وقتی مشخصات او را دادم بهم گفت از من نشنیده بگیر ولی پسر را پاسدارها دستگیر کردند .

نسرین و پدرش هم به بروجرد آمده بودن از طریق پارتی بازی پی بردیم مهران در زندان بروجرد است ولی نتوانستیم با او دیداری داشته باشیم . پدر بزرگش (پدر نسرین) که آشنایان زیادی داشت توانست از طریق آنها محل دقیق زندان او را مشخص کند و با تلاش همانها قرار شد مهران را به تهران منتقل کنند .

17 بهمن 60 او را از زندان تحویل چند مامور می دهند (بر اساس مدارکی که به ما نشان دادند) تا به تهران منتقل کنند ظاهرأ" ماشین آنها تصادف می کند و بنا به گفته مامورین مهران فرار می کند ، اما من می دانم که مهران

فرار نکرده و اینها همه داستان است که تحویل ما می دهند ، چند سال قبل یکی از بچه های زندان بروجرد که آزاد شده بود پیش ما آمد، او می گفت مهران از روحیه وانرژ ی بالا ووالائی برخوردار بود بطوری که مدیر زندان سگوند گفته بود من هر جور می شده خون تورا می ریزم . او (زندانی که آزاد شده بود) معتقد بود سگوند او را سر به نیست کرده و این بازی را در آورده اند و ما را سر می دوانند.

خلاصه از مدتی پیش پای ما به خاوران باز شد و ما هم مثل هزاران کس دیگری که اثری از فرزند و پدر و مادر و خواهر و برادر خود ندارند این خاک را محل دفن مهران عزیز خود دانستیم و می دانیم .

وقتی آقای اسکندری سکوت کرد کیوان پرسید : علت سکتة شما ربطی به دستگیری توی خاوران دارد یا نه ؟ آقای اسکندری با مکثی گفت : من چند سالی است همایون را از بروجرد پیش خودمان آورده ام تا جای خالی مهران را برایمان پر کند او هم به راستی تلاش خودش را کرده و ما هم به او دل بسته ایم و هیچ فرقی برای ما با مهران نداریم. من خودم تا به حال چندین بار به بخش های مختلف امنیتی احضار شدم و بارها مورد ضرب و شتم و تحقیر قرار گرفتم ، ولی اینبار این وحشی ها وقتی همایون را لخت کردند و تهدید کردند به اوتجاوز خواهند کرد ، نتوانستم تحمل کنم ، بقول معروف کسر آوردم و تعهدنامه ای را که بارها با تهدید و ضرب و جرح نتوانسته بودند از من بگیرند ، را از من گرفتند و من شرمنده و خجل بودم که بخواهم توی روی خانواده کشتارهای و جنایات رژیم نگاه کنم و برای رهائی از این تعهد تصمیم گرفتم همایون را به بروجرد بفرستم . فشار خیلی زیاد روحی عرصه را بر من تنگ کرده بود و آن شبی که همایون رفت احساس کردم یکباردیگر مهران را از دست داده ام و این اتفاق برایم افتاد . حالا نمی دانم چه کنم ولی تصمیم دارم از همایون بپرسم می ماند یا می رود .

نسرین خانم از اتاق بیرون رفت و با همایون برگشت ، ما در حالت روحی عجیبی قرار گرفته بودیم بویژه در چهره کیوان هیجان را می شد تشخیص داد. وقتی آقای اسکندری این سؤال (می ماند یا می روی) را از همایون کرد . همایون انگار دنیا را بهش دادند به سرعت خودش را در بغل عمویش انداخت و سروروی او را بوسید.

بعد در حالی که جلوی ویلچر عمونشسته بود گفت : من قول می دهم مثل مهران باشم ، نه اصلاً" دوست دارم مهران شما باشم ، مهران همه من دیگه نمی ترسم از هیچ چیز و از هیچ کس فقط بمن کمک کنید بتونم فکرم را هم مثل مهران کنم ، یاد بگیرم و راه مهران را ادامه بدم ، من طی این مدت خیلی چیزها یاد گرفتم و با ید بگویم اگر هم به بروجرد برمی گشتم هم همین راه را ادامه می دادم من نمی توانم هرگز فراموش کنم همه خوبیها ، همه عشق ها را که چطوری با جنایت کارهای سرمایه می جنگند من سعی می کنم مهران باشم مهرانی که با گوشت و پوست و استخوانش فاصله طبقاتی را لمس کرده ، هرگز فراموش کرد ستاره های خاوران را .

محمود خلیلی
تابستان 1384